

بررسی آدمها واقع‌گراتر بود، نمی‌خواست عنصری حیثیتی را که در چشم آنان اهمیت اساسی داشت نادیده بگیرد، عنصری که شاید تخیلش را از لذت‌هایی خنثی برخوردار می‌کرد، اما اغلب برای فعالیت‌های عملی‌اش کمکی بسیار کارساز بود. میان این گونه آدمها و آنهایی که از آرمانی درونی پیروی می‌کنند که وامی‌داردشان از آن امتیازها چشم‌پوشند و فقط به تحقق آرمان خود بیندیشند بحث همچنان باقی است، آدمهایی که از این دیدگاه به نقاشان، به نویسندگانی می‌مانند که از آنچه در آن چیره‌دستند چشم‌پوشند، و به جوامع هنرمندی که امروزی می‌شوند، به مردمان جنگجویی که برای خلع سلاح همگانی پیشقدم می‌شوند، به دولت‌های خودکامه‌ای که دموکراتیک می‌شوند و قانون‌های سخت را لغو می‌کنند، و اغلب هم واقعیت قدر این تلاشهای بزرگوارانه‌شان را نمی‌داند؛ چه برخی از آنان استعدادشان و برخی دیگر سلطه قدیمی‌شان را از دست می‌دهند، صلحدوستی گاهی به جنگ و مدارا به تبه‌کاری دامن می‌زند. گرچه بر پایه نتیجه‌ای که نمایان بود، کوششهای صمیمانه و استقلال‌خواهانه سن‌لورا نمی‌شد بسیار بزرگوارانه ندانست، مایه خوشحالی بود که آقای دوشارلوس اهل چنان کوششهایی نبوده باشد، چون بخش بزرگی از اثاثه چوبی ارزشمند کاخ گرمانت را به خانه خود برده و آنها را مانند سن‌لوبا اثاثه «سبک مدرن»، کارهای لوبور و گیومن^{۱۷۹} عوض نکرده بود. با این همه، حقیقت این است که آرمان آقای دوشارلوس بسیار ساختگی، و (اگر بشود این صفت را درباره‌ی واژه آرمان به کار برد) به همان اندازه که هنری بود محفلی و اشرافی هم بود. در چند زنی با زیبایی سرشار و فرهنگ کمیاب، که نیاکانشان دو قرن پیشتر در همه افتخار و برازندگی رژیم پیش از انقلاب سهیم بودند، تشخیص می‌دید که موجب می‌شد فقط از بودن با آنان شادمان شود، بیگمان شیفتگی‌اش به آنان صمیمانه بود، اما خاطرات تاریخی و هنری بسیاری که با نام آنان به ذهن می‌آمد نیز در این شیفتگی نقش بسیاری داشت، به همان گونه که خاطرات دوران باستان یکی از پشتوانه‌های لذتی است که ادیب از خواندن شعری از

هوراس می‌برد، که شاید از شعرهای امروزی که همین ادیب علاقه‌ای به آنها ندارد سست‌تر باشد. یک زن زیبای بورژوا در کنار یکی از آن زنان، برای او مانند یک تابلو معاصر، با چشم انداز یک جاده یا یک جشن عروسی، در برابر یکی از آن تابلوهای قدیمی بود که تاریخچه‌شان را، از زمان پاپ یا شاهی که آنها را سفارش داده است، تا زمان یکایک شخصیت‌هایی می‌شناسیم که ربطشان با آنان (از طریق اهدا، یا خرید، یا تصاحب، یا ارث) برخی رویدادهای تاریخی یا دستکم وصلتی با اهمیت تاریخی، و در نتیجه دانسته‌هایی را که خود کسب کرده‌ایم، به یادمان می‌آورد. و آنها را از فایده‌ای تازه برخوردار می‌کند، بر حس غنای گنجینه حافظه و دانش ما می‌افزاید. آقای دوشارلوس خوشحال بود که پیشداوری مشابهی، نمی‌گذاشت آن زنان نامدار با زنانی همنشینی کنند که اصالت کم‌تری داشتند، و در نتیجه او می‌توانست آنان را دست‌ناخورده، با نجیب‌زادگی یکپارچه، آن‌گونه بستاید که نماهای ساختمانهایی از سده هجدهم با ستونهای مرمر گلگون پخت را که دوران تازه در آنها دستی نبرده است.

آقای دوشارلوس نجابت راستین ذهنی و عاطفی این زنان را می‌ستود، و بدین گونه با جنبه ابهام‌آمیزی از این واژه بازی می‌کرد که خود او را هم به اشتباه می‌انداخت و گذشته از دروغی که در خود نهفته داشت (دروغ این برداشت دوپهلوی، این آمیزه گنگ اشرافیت، سخاوت و هنر)، فریبندگی‌اش هم (که می‌توانست برای کسانی چون مادر بزرگ من خطرناک باشد) در آن بود، چه مادر بزرگ من پیشداوری سخیف‌تر اما بی‌آزارتر نجیب‌زاده‌ای را که جز به نام و نشان خودش به هیچ چیز دیگری علاقه نشان نمی‌دهد یکسره مسخره می‌یافت، اما در برابر هر چیزی که ظاهر برتری معنوی به خود می‌گرفت سپر می‌انداخت، تا جایی که شاهزادگان را بیشتر از همه آدمیان درخور غبطه می‌دانست چون توانسته بودند کسانی چون لایرویر، چون فنلون را پیشکار خود داشته باشند.

در برابر گراند هتل، سه عضو خانواده گرمانت از ما جدا شدند؛ ناهار را

مهمان پرنسس دولوکزامبورگ بودند. در لحظه‌ای که مادر بزرگم با مادام دوویلپاریزیس و سن لو با مادر بزرگم خداحافظی می‌کردند، آقای دوشارلوس که تا آن هنگام کلمه‌ای به من نگفته بود چند گامی پس آمد و خود را به من رساند و گفت:

«امشب بعد از شام، برای چای به آپارتمان عمه ویلپاریزیس می‌روم. امیدوارم شما هم لطف کنید و با مادر بزرگتان تشریف بیاورید.» و خود را به مارکیز رساند.

گرچه یکشنبه بود، در برابر هتل بیشتر از آغاز تابستان کالسکه دیده نمی‌شد. از جمله، همسر وکیل این را اسراف می‌دانست که هر بار، به این دلیل که به مهمانی کامبرمر دعوت نداشتند کالسکه‌ای کرایه کنند، و بهتر می‌دانست در اتاق خود بماند.

از شوهرش می‌پرسیدند: «مادام بلانده کسالت دارند؟ امروز ندیدمشان؟»
«یک کمی سردرد دارد. می‌دانید، در این هوای گرم و خفه، طاقتش خیلی کم است. اما فکر کنم امشب ببینیدش. به اش گفتم بیرون بیاید، برایش خوب است.»

پنداشته بودم که آقای دوشارلوس، با دعوت کردنمان به خانه عمه اش (که شک نداشتم او را از آمدنمان باخبر کرده است) می‌خواهد بی ادبی‌ای را که در گردش صبح با من کرده بود جبران کند. اما وقتی به تالار او پا گذاشتیم، آقای دوشارلوس با صدای تیزی ماجرای بسیار بدخواهانه‌ای را درباره یکی از خویشاوندانش تعریف می‌کرد و گرچه دور او گشتم نگاهی هم به من نینداخت؛ بر آن شدم که به صدای بلند به او سلام کنم تا متوجه من بشود، اما دیدم که متوجه هست چون پیش از آن که چیزی گفته باشم، در لحظه‌ای که سر خم می‌کردم دو انگشتش را به طرفم دراز کرد تا بفشارم، بی آن که سر برگرداند یا گفته خود را قطع کند. بیگمان مرا، بی آن که به روی خود بیاورد، دیده بود، و آنگاه بود که دیدم چشمانش، که هرگز روی مخاطبش نمی‌ایستاد، پیوسته به هر سو می‌چرخد، مانند چشمان برخی جانوران

هراسیده، یا فروشندگان دوره گردی که در حال بازارگرمی و نمایش کالای غیرمجازشان، بدون سربرگرداندن چند نقطه ای را که می شود پلیس از آنجا سر برسد می پایند. در این حال، اندکی در شگفت بودم از این که می دیدم مادام دوویلپاریزیس، گرچه از دیدنمان خوشحال است انتظار آمدنمان را نداشته است، و شگفتی ام هنگامی بیشتر شد که شنیدم آقای دوشارلوس به مادر بزرگم می گوید: «خیلی خوب شد که تصمیم گرفتید به دیدن ما بیایید، بسیار لطف کردید، مگر نه، عمه جان؟» بدون شک تعجب او را هنگام آمدن ما دیده بود و به عنوان آدمی که عادت دارد همیشه ابتکار عمل را به دست بگیرد و دیگران را به دنبال خود بکشانند فکر می کرد که برای تبدیل آن تعجب به خوشحالی کافی است که نشان دهد خودش خوشحال است و آمدن ما باید خوشحالی برانگیزد. و حسابش درست بود، چون مادام دوویلپاریزیس که به او بسیار اهمیت می داد و می دانست چه اندازه دیر آشنا و مشکل پسند است، پنداری یکباره در مادر بزرگم حُسن های تازه ای یافت و دیگر دست از ستایش او برنداشت. اما من نمی توانستم بفهمم که آقای دوشارلوس، در عرض چند ساعت، دعوت صبح همان روز را که با همه کوتاهی به ظاهر ارادی و با قصد قبلی بود از یاد برده باشد و تصمیمی را که از خودش بود تصمیم مادر بزرگ من قلمداد کند. با وسواسِ دقتی که همچنان داشتم تا به سنی رسیدم که فهمیدم با پرسیدن از یک آدم نمی توان به حقیقت نیتی که داشته است پی برد و خطر سوء تفاهمی که شاید کسی به آن پی نبرد کمتر از خطر پافشاری ساده لوحانه است به او گفتم: «اما، آقا، خوب یادتان می آید که شما از من خواستید امشب خدمت برسیم.» از آقای دوشارلوس هیچ حرکتی، هیچ صدایی، که نشان دهد گفته مرا شنیده است سر نزد. در نتیجه من دوباره گفته ام را تکرار کردم، مانند دیپلماتها یا جوانانی که در پی کدورتی، تلاشی خستگی ناپذیر اما عبث می کنند تا از طرف خود توضیح بخواهند اما او سرسختانه خودداری می کند. باز هم آقای دوشارلوس پاسخی نداد. به نظرم آمد که روی لبانش اثری از لبخند ویژه کسانی دیدم که منش و تربیت آدمها را از بسیار بالا نگاه

می‌کنند.

از آنجا که او از دادن هرگونه توضیحی خودداری می‌کرد، کوشیدم خودم برای رفتار او دلیلی بیابم، و در نهایت در انتخاب میان چند دلیل دودل ماندم که هیچکدام درست نبود. شاید دعوتش را از یاد برده بود، یا شاید من آنچه را که صبح گفته بود بد فهمیده بودم... به احتمال بیشتر، از سر خودستایی نمی‌خواست نشان دهد که کوشیده است کسانی را که تحقیرشان می‌کند به سوی خود جلب کند و بهتر می‌دانست مسؤلیت آمدنشان را به گردن خودشان بیندازد. اما، اگر ما را تحقیر می‌کرد، چرا از ما خواسته بود که به دیدنش برویم، یا بهتر است بگوییم از مادر بزرگم، چون در آن شب همواره روی سخنش با مادر بزرگم بود و یک بار هم با من حرف نزد. در حالی که با هیجان بسیار با مادر بزرگم، و نیز مادام دوویلپاریزیس، گفتگو می‌کرد، و به تعبیری در پس آن دو پنهان بود انگار که در ته لژی در تئاتر جا گرفته باشد، تنها گاه به گاهی نگاه کاونده چشمان نافذش را به چهره من می‌دوخت، با چنان جدیت و چنان حالت دغدغه‌آمیزی که انگار چهره‌ام دستنوشته‌ای است که به دشواری می‌شود آن را خواند.

بیگمان، بدون آن چشمان، صورت آقای دوشارلوس به صورت بسیاری مردان خوش‌قیافه دیگر می‌مانست. و بعدها، هنگامی که سن لو در بحث درباره دیگر اعضای خانواده گرمانت به من گفت: «بله، هیچکدامشان مثل دایی پالامد این نژادگی، این حالت کسی را که از همه وجودش اشرافیت می‌بارد، ندارند»، و تأیید کرد که نژادگی و تشخیص اشرافی هیچ چیز اسرارآمیز و تازه‌ای ندارد، بلکه از برخی عناصری ساخته شده است که خودم بدون چندان زحمتی و بی آن که دستخوش حس خاصی بشوم باز شناخته بودم، حس کردم که یکی از توهم‌هایی که داشتم از میان رفت. اما هرچقدر هم که آقای دوشارلوس می‌کوشید حالت چهره‌اش را (که لایه نازکی از پودر آن را به صورتی تئاتری مانده می‌کرد) به گونه نفوذناپذیری از نظر پنهان بدارد، چشمانش مانند درز دیوار دژ بود، تنها منفذی که نتوانسته بود آن را ببندد و به

فراخور نقطه‌ای که نسبت به او در آن قرار داشتی، ناگهان خود را در تیررس
افزاری درونی حس می‌کردی که هیچ مطمئن نبود، حتی برای کسی که آن را
در درون خود داشت بی آن که بر آن اختیار کامل داشته باشد، افزاری در
وضعیت متزلزل و هر لحظه آماده انفجار؛ و حالت نگران و پیوسته بیتاب
چشمانش، که حلقه‌های بزرگی را گرد آنها پدید می‌آورد و چهره‌اش را، با
همه خوش ترکیبی و هماهنگی، خسته می‌نمایانید، فکر استتار، فکر شخصیتی
را به ذهن می‌آورد که جانش در خطر باشد و خود را به چهره‌ای ناشناس
درآورده باشد، یا فقط آدمی را که خطرناک اما تراژیک باشد. ۱۸۰ دلم
می‌خواست بدانم آن چه رازی بود که آدمهای دیگر نداشتند و نگاه آقای
دوشارلوس را در همان صبحی که در برابر کازینو دیدمش به نظرم معمای
می‌کرد. اما بر پایه آنچه اکنون از نام و نشانش می‌دانستم، دیگر نمی‌توانستم
آن را نگاه یک دزد، و بر پایه گفته‌هایی که از او می‌شنیدم، نگاه یک دیوانه
بدانم. سردی و بی‌اعتنائی‌اش به من، در حالی که با مادر بزرگم به گرمی
بسیار رفتار می‌کرد، شاید انگیزه بدآمد شخصی نداشت، چون به گونه‌ای کلی،
هر قدر با زنان خوشرفتار بود و معمولاً از عیب‌هایشان با مدارای بسیار سخن
می‌گفت، به مردان، و به ویژه مردان جوان، چنان نفرت تندی نشان می‌داد که
یادآور رفتار برخی مردان ضد زن با زنان بود. درباره دوسه «ژینگولو»یی که از
خانواده، یا از دوستان نزدیک سن لو بودند و او از اتفاق نامشان را به میان
آورد، آقای دوشارلوس با لحن کمابیش خشنی که با سردی همیشگی‌اش
نمی‌خواند گفت: «آدمهای پست رذلی‌اند». فهمیدم که آنچه بیش از همه بر
جوانان امروزی خرده می‌گیرد این است که رفتار بیش از اندازه زنانه دارند. با
لحنی تحقیرآمیز می‌گفت: «هیچ فرقی با زنها ندارند.» اما، در برابر زندگی‌ای
که معتقد بود یک مرد واقعی باید داشته باشد، و هرگز هم آن را به اندازه کافی
فعالانه و مردانه نمی‌یافت، چه کسی بود که زندگی‌اش زنانه‌وار نباشد؟
(خودش در سفرهایی که پیاده می‌کرد، پس از چندین ساعت راه رفتن خود را
با تن گذاخته به رودهای یخ‌زده می‌انداخت). نمی‌پذیرفت که مرد حتی یک

انگشتر به دست داشته باشد. اما این علاقه به مردانگی مانع از آن نمی‌شد که حساسیت‌هایی بسیار ظریف از خود نشان دهد. در پاسخ مادام دوویلپاریزیس که از او خواست کاخی را که مادام دوسوینیه در آن بسر برده بود برای مادر بزرگم توصیف کند، و این را هم گفت که به نظر او غم دوری از زن ملال‌آوری چون مادام دوگرینیان تا اندازه‌ای داستان‌بافی است، آقای دوشارلوس گفت:

«برعکس، به نظر من چیزی از این واقعی‌تر نیست. وانگهی، دوره‌ای بوده که این نوع احساسها خیلی خوب درک می‌شده. رفتار آن آدم اهل مونوموتاپا در قصه لافونتن، که به دو خودش را به دوستش می‌رساند و می‌گوید که خواب او را دیده که کمی غمگین بوده، یا کبوتری که بزرگترین بلا را دوری کبوتر دیگر می‌داند، شاید به نظر شما همان قدر اغراق‌آمیز برسد که رفتار مادام دوسوینیه که بیصبرانه انتظار لحظه‌ای را می‌کشد که با دخترش تنها باشد. ببینید آنچه موقع جدایی به او می‌گوید چقدر زیباست: 'این جدایی چنان دردی به جان من می‌نشانند که آن را چون دردی بدنی حس می‌کنم. هنگام دوری، ساعتها را گشاده‌دستانه می‌گذرانیم، زمان را آن گونه که دلخواه‌مان است پشت سر می‌نهیم.'»

مادر بزرگم لذت می‌برد از این که درباره آن نامه‌ها درست به شیوه خود او سخن گفته می‌شد. شگفت‌زده بود از این که مردی بتواند آنها را به این خوبی بفهمد. در آقای دوشارلوس ظرافت، حساسیتی زنانه می‌دید. هنگامی که تنها شدیم و درباره او حرف زدیم، به هم گفتیم که شاید از زنی، مثلاً مادرش، یا بعدها، اگر فرزندان داشت، از دخترش، تأثیر بسیار گرفته بود. و من پیش خود گفتم: «یا معشوقه‌ای»، چون به تأثیری می‌اندیشیدم که به نظر می‌آمد معشوقه سن لو بر او داشته باشد، و نشانم می‌داد که زنان مردانی را که با آنان بسر می‌برند تا چه حد ظریف می‌کنند.

مادام دوویلپاریزیس گفت: «اما احتمالاً وقتی که به دخترش می‌رسیده هیچ حرفی برای گفتن نداشته.»

آقای دوشارلوس گفت: «چرا، حتماً داشته، حتی اگر آنهایی بوده باشد که به قول خودش 'آن قدر بی اهمیت اند که فقط من و شما متوجهشان می شویم'. در هر حال، در کنار او بوده، و می دانیم که لا برویر می گوید همین برای آدم کافیست. 'در کنار آنان که دوست می داریم، با آنان سخن گفتن، یا هیچ نگفتن، یکی است'». و با لحنی اندوهناک: «راست می گوید، خوشبختی فقط در این است؛ اما افسوس که زندگی آن قدر بد ساخته شده که خیلی به ندرت طعم این خوشبختی را می چشیم؛ خلاصه این که مادام دوسوینیه کم تر از خیلی های دیگر سختی کشیده. بخش بزرگی از زندگی اش را در کنار آنچه دوست داشته گذرانده.»

«فراموش نکن که عشقی در کار نبوده؛ دخترش بوده.»

آقای دوشارلوس با لحنی کارآشنا، قاطع و کمابیش آمرانه گفت: «در زندگی چیزی که دوست داریم مهم نیست، خود دوست داشتن مهم است. حتی که مادام دوسوینیه به دخترش داشته می تواند، بحق، خیلی بیشتر از نوع عشقی قلمداد بشود که راسین در آندروهاک یا فدر توصیف کرده، تا روابط پیش پا افتاده ای که آقای سوینیه در جوانی با معشوقه هایش داشته. همین طور است عشقی که یک عارف به خدای خودش دارد. مرزهای بیش از اندازه تنگی که ما عشق را در آن محصور می کنیم فقط ناشی از جهل عظیم ما نسبت به زندگی است.»

سن لو، با لحنی آمیخته به اندکی تحقیر از آقای دوشارلوس پرسید: «از آندروهاک و فدر خیلی خوشت می آید؟»

و او پاسخ داد: «در یک تراژدی راسین بیشتر از همه درام های آقای ویکتور هوگو حقیقت هست.»

سن لو در گوش من گفت: «واقعاً که دنیای وحشت انگیزی است. خیلی عجیب است که کسی راسین را به ویکتور ترجیح بدهد». به راستی شنیدن گفته های آقای دوشارلوس مایه غصه اش شده بود، اما گفتن «واقعاً که» و به ویژه «خیلی عجیب» تسکینش می داد.

نه تنها گفته‌های آقای دوشارلوس دربارهٔ غم دوری از آن که دوست می‌داریم (که مادر بزرگم را واداشت بگوید که برادرزادهٔ مادام دوویلپاریزیس برخی آثار ادبی را بسیار بهتر از خود او می‌فهمد، و چیزی در او هست که او را از بیشتر اشراف باشگاهی برتر می‌کند) از احساسات ظریفی خبر می‌داد که مردان به ندرت از خود نشان می‌دهند، بلکه صدایش هم، مانند صدای برخی خوانندگان کنترآلتو که «گام» آن خوب پرورش نیافته است و آوازشان به دوخوانی متناوب یک زن و یک مرد می‌ماند، در لحظه‌ای که این اندیشه‌های رقیق را بیان می‌کرد، روی نت‌های زیر تکیه می‌گذاشت، نرمی غافلگیرکننده‌ای می‌یافت، و به نظر می‌آمد دستهٔ همسرایی از نامزدها، یا خواهرانی را دربر داشته باشد که آواز مهربانی می‌خواندند. اما دستهٔ دوشیزگانی که آقای دوشارلوس، با آن‌همه نفرتی که از زنانگی داشت، بس ناخشنود می‌شد اگر بدین گونه دیده می‌شد که در صدای خود نهفته دارد، فقط به خواندن، به اجرای قطعه‌های عاطفی بسنده نمی‌کرد. اغلب، از ورای گفته‌های او صدای خندهٔ جینگ‌آلود و سرزنده‌شان را همان گونه می‌شنیدی که خندهٔ دختر مدرسه‌ای‌ها یا شوخ‌چشمانی که کسی را به لودگی و نیش‌زبان دست بیندازند.

تعریف کرد که ساختمانی که زمانی به خانوادهٔ او تعلق داشت، و ماری آنتوانت در آن خوابیده و پارکش را لئونوتر^{۱۸۱} طراحی کرده بود، اکنون به دست خانوادهٔ سرمایه‌دار سیار توانگر اسرائیل افتاده است که آن را خریده‌اند. «اسرائیل؛ هرچه هست اسمی است که این خانواده دارد، که به نظر من، بیشتر یک اسم عام و قومی است تا اسم خاص. نمی‌دانیم، شاید این نوع آدمها، اسم خاصی ندارند و با اسم جامعه‌ای که به آن وابسته‌اند مشخص می‌شوند. اما مهم نیست! فکر کنید که خانه‌ای مال گرمانت‌ها بوده باشد و به دست خانوادهٔ اسرائیل بیفتد! به آن اتاق کاخ بلوا می‌ماند که نگهبانی که مرا به تماشایش برده بود گفت: «این اتاقی است که ماری استوارت^{۱۸۲} تویش دعا می‌خوانده، من الآن جاروهایم را تویش می‌گذارم». طبعاً من دیگر هیچ

کاری به کار این ساختمان، که حیثیت خودش را از دست داده، ندارم، همان طور که دیگر نمی‌خواهم دخترعمویم کلارا دوشیمه را هم که شوهرش را ترک کرده، ببینم. اما عکس زمانی را که آن ساختمان هنوز دست نخورده بود نگه داشته‌ام، همین طور عکس پرنسس را در زمانی که نگاه چشمهای بزرگش فقط برای پسرعمه من بود. عکاسی موقعی که فقط بازنگاری واقعیت نیست و چیزهایی را نشان می‌دهد که دیگر وجود ندارند، تا اندازه‌ای به شرافتی که فاقد آن است دست پیدا می‌کند.» و به مادر بزرگم: «چون به این نوع معماری علاقه دارید، می‌توانم یکی از این عکسها را تقدیمتان کنم.»

در این لحظه چشمش به دستمالی افتاد که از جیبش بیرون زده بود و گلدوزی رنگی حاشیه‌اش دیده می‌شد، آن را به شتاب و با چهره‌ای هراسیده در جیب خود فرو کرد، چهره زنی باحیا اما نه به هیچ رو عفیف، که از سر ملاحظه نمایش تن خود را قبیح بداند و آن را بپوشاند.

آنگاه گفت: «فکرش را بکنید که دست به کار خراب کردن پارک لونوتر شده‌اند، کاری که همان قدر جنایتکارانه است که پاره کردن یک تابلوی پوسن. خانواده اسرائیل را به خاطر این کارشان باید به زندان انداخت.» و پس از لحظه‌ای سکوت با لبخندی گفت: «گواین که بدون شک خیلی چیزهای دیگر هم هست که باید به خاطر آنها زندانی‌شان کرد! در هر حال، خودتان خوب مجسم می‌کنید که یک باغ انگلیسی ۱۸۳ در ترکیب با معماری این ساختمان‌ها چه چیزی از آب در می‌آید.»

مادام دوویلپاریزیس گفت: «اما ساختمانش به همان سبک پتی تریانون است که ماری آنتوانت دستور داده بود برایش یک باغ انگلیسی بسازند.»

آقای دوشارلوس در پاسخ گفت: «در هر حال هیچ تناسبی با نمای گابریل ندارد. درست است که امروزه، خراب کردن آمو ۱۸۳ جنایتی است، اما گرایشهای امروزی هرچه باشد، من شک دارم که یک هوس خانم اسرائیل همان ارزش و وجهه‌ای را داشته باشد که خاطره ملکه دارد.»

در این حال، علیرغم پافشاری سن لو، که در برابر آقای دوشارلوس به

غصه‌ای اشاره کرد که من اغلب هنگام رفتن به بستر دچارش می‌شدم، و مایه شرمساری من شد (و البته نمی‌بایست در نظر آقای دوشارلوس چندان مردانه جلوه کند)، مادر بزرگم به من اشاره کرد که بروم و بخوابم. چند دقیقه دیگر ماندم، و رفتم. پس از اندکی، شنیدم کسی در اتاقم را می‌زند و پرسیدم کیست، و بسیار شگفت‌زده شنیدم که آقای شارلوس با لحن خشکی گفت:

«منم، شارلوس، اجازه هست آقا؟» و پس از آن که در را بست با همان لحن گفت: «خواهرزاده‌ام می‌گفت که شما قبل از خواب کمی ناراحت می‌شوید، و از طرف دیگر کتابهای برگوت را خیلی دوست دارید. یکی از کتابهایش را با خودم آورده‌ام که فکر نمی‌کنم بشناسید، به شما می‌دهم تا دقایقی که خودتان را خوش حس نمی‌کنید راحت‌تر بگذرد.»

هیجان‌زده از آقای دوشارلوس سپاسگزاری کردم و به او گفتم که ترسیدم آنچه سن لو درباره ناراحتی‌ام از فرارسیدن شب گفته بود مرا در چشم او احمق‌تر از آنی که بودم بنمایاند.

با لحن نرم‌تری گفت: «نه. شاید شما هیچ امتیاز خاصی نداشته باشید، نمی‌دانم، آدمهایی که دارند تعدادشان بی‌اندازه کم است! اما برای چند مدتی دستکم از جوانی برخوردارید که خودش کم‌جاذبه‌ای نیست. از این گذشته، آقا، بزرگ‌ترین حماقت این است که آدم چیزهایی را که خودش حس نمی‌کند مسخره یا نابجا بداند. من از شب لذت می‌برم و شما می‌گویید که از شب می‌ترسید؛ من بوی گل سرخ را دوست دارم در حالی که یکی از دوستانم را دچار تب می‌کند. به نظر شما این دلیل کافی است که من او را از خودم کم‌تر بدانم؟ سعی من این است که همه چیز را بفهمم و هیچ چیز را طرد نکنم. خلاصه این که خیلی ناراحت نباشید، نمی‌خواهم بگویم که غصه‌ای که دچارش می‌شوید آزاردهنده نیست، می‌دانم که می‌شود خیلی برای چیزهایی که دیگران نمی‌فهمند رنج کشید. اما دستکم، به مادر بزرگتان دل بسته‌اید و خیلی او را می‌بینید. وانگهی، محبتی است که مجاز است، منظورم این است که دوطرفه است. خیلی محبت‌ها هستند که این را

درباره‌شان نمی‌شود گفت!»

پیاپی عرض و طول اتاق را می‌پیمود، به چیزی نگاه می‌کرد، چیز دیگری را بلند می‌کرد. به نظرم می‌آمد که می‌خواهد چیزی بگوید و نمی‌داند به چه زبانی بیانش کند.

گفت: «از برگوت یک کتاب دیگر هم دارم، برایتان می‌آورمش» و زنگ زد. پادویی آمد. آقای دوشارلوس با نخوت به او گفت: «سر پیشخدمت را صدا کنید، اینجا فقط او می‌تواند در انجام سفارشها هوش به خرج بدهد.» پادو پرسید: «آقای امه را می‌فرمایید، قربان؟» — «اسمش را نمی‌دانم، چرا، شنیدم که امه صدایش می‌زنند، زود باشید، عجله دارم.» پادو که می‌خواست نشان دهد از همه چیز خبر دارد گفت: «فوراً خدمت می‌رسد، قربان. پایین دیدمش.» پس از چندی برگشت: «قربان، آقای امه خوابیده، اما من می‌توانم سفارستان را انجام بدهم.» — «نه، بروید بیدارش کنید.» — «نمی‌شود، قربان، اینجا نمی‌خوابد.» — «پس، راحت‌مان بگذارید.» پس از رفتن پادو به آقای دوشارلوس گفتم: «آقا، آقا، بیش از اندازه به خودتان زحمت می‌دهید. یک کتاب از برگوت برایم کافی است.» — «بله، من هم همین‌طور فکر می‌کنم.» همچنان قدم می‌زد. چند دقیقه‌ای گذشت، سپس، در پی چند لحظه دودلی و چند بار کوشش، چرخشی به دور خود زد و با صدایی که دوباره تحقیرآمیز شده بود گفت: «آقا، شب بخیر» و رفت. بعد از آن همه عواطف والایی که سخنان را از زبان او شنیده بودم، در صبح فردای آن شب، که روزی بود که او می‌رفت، کنار دریا، وقتی آقای دوشارلوس خودش را به من رسانید تا بگوید که مادر بزرگم منتظر است تا از آب بیرون بیایم، بسیار شگفت‌زده شدم از این که با خنده و لحن خودمانی جلفی، در حالی که نیشگونی از گردنم می‌گرفت گفت:

«آدم مادر بزرگ پیرش را این‌طور قال می‌گذارد، هان؟ ای ناکس!»

«اختیار دارید، آقا، خیلی دوستش دارم!...»

یک گامی از من فاصله گرفت و به لحنی بسیار سرد گفت: «آقا، شما

هنوز جوانید، از این فرصت استفاده کنید و دو چیز را یاد بگیرید: اولاً، از بیان احساسهایی که آن قدر طبیعی اند که معنی شان در خودشان مستتر است خودداری کنید؛ در ثانی، تا معنی چیزی را که به شما گفته می شود خوب نفهمیده اید، برای جواب دادن به آن سینه چاک نکنید. اگر همچو احتیاطی به خرج داده بودید، یک لحظه پیش این احساس را به دست نمی دادید که دارید مثل یک آدم ناشنوا چیزهای مهمی سرهم می کنید، و به حالت مسخره ای که این لنگرهای لبه لباس آب تنی تان به شما می دهد حالت مسخره دیگری را اضافه نمی کردید. کتابی از برگوت را به شما قرض دادم که خودم لازمش دارم. به سرپیشخدمت هتل که آن اسم مسخره بی مسمی را دارد و گمان نکنم در این ساعت خوابیده باشد دستور بدهید برایم بیاوردش. مرا به این فکر می اندازید که شاید گفته های دیشبم درباره جاذبه های جوانی نپخته بوده، شاید برای شما بهتر بود که از سر بهوایی، بی منطقی و نفهمی جوانی حرف بزنم. امیدوارم که این دوش به اندازه آب تنی تان برای شما فایده داشته باشد، آقا. این طور بیحرکت و نایستید، سرما می خورید. شب به خیر آقا.»

بیگمان از این گفته های خود پشیمان شده بود، چون چندی بعد کتابی که به من داده بود و آن را به دست آسانسوربان و نه امه (که در مرخصی بود) برایش پس فرستادم، به دستم رسید. کتابی با جلد چرمی که روی عطفش چهارگوشی از چرم ضخیم تر، با نقش نیمه برجسته یک شاخه مرزنگوش، چسبانده شده بود.

پس از رفتن آقای دوشارلوس، سرانجام من و روبر توانستیم به مهمانی شام آقای بلوک برویم. و من در آن مهمانی کوچک فهمیدم که لطیفه ها و تکه هایی که بلوک آنها را بی چون و چرا بامزه می دانست مال پدرش بود، و آدم «عجیب و جالب»ی که او حرفش را می زد همیشه یکی از دوستان پدرش بود که او این گونه وصفش می کرد. آدمهایی هستند که در کودکی شیفته شان

می‌شویم: پدری فهمیده‌تر و جالب‌تر از دیگر اعضای خانواده؛ دبیری که به خاطر درس فلسفه فراطبیعی که می‌دهد نزد آدم ارج می‌یابد؛ همشاگردی‌ای که از تو جلوتر است (آن گونه که بلوک نسبت به من بود)، امید به خدای موسه را که تو هنوز دوست داری مسخره می‌کند، و هنگامی که توتازه به کسانی چون بابا لوکنت و کلودل رسیده‌ای فقط از چیزهایی چون

درس بلز، در زوشکا

خشنود، خشنود بودید شما... ۱۸۴

کیف می‌کند و

پادوا خوش جایی است

که در آن، قاضیانی بس برجسته...

اقا من پولنتا را دوستتر دارم

... لا تو پاتله

با کلاه سیاهش می‌گذرد. ۱۸۵

و از همه «شبهها» تنها این چهار مصرع را می‌پسندد:

در لوهاور، در برابر اقبانوس

در ونیز، در لیدوی دژسیما

آنجا که آدریاتیک سفیدرخ

بر سبزه مزاری جان می‌بازد. ۱۸۶

و از کسی که به او دل بستگی و اعتماد داریم گفته‌هایی را به خاطر می‌سپاریم و با به به و چهچه باز می‌گوییم که بسیار پست‌تر از آنهایی‌اند که اگر به عقل خود رجوع کنیم هیچ قابل نقل نمی‌دانیم، به همان گونه که نویسنده در رمان، «واژه»ها و شخصیت‌هایی را (به این بهانه که واقعی‌اند) به کار می‌برد که در یک مجموعه زنده، برعکس، مُرده و پیش‌پا افتاده‌اند. آن تک‌چهره‌های سن‌سیمون که خود او، بدون ستایشی از خویش‌ترسیم کرده است، بسیار ستایش‌انگیزند، اقا ویژگی‌هایی که با ستایش از آنها سخن می‌گوید، و از آن فرهیختگانی‌اند که می‌شناخته است، همه سطحی‌اند یا دیگر

نامفهوم شده‌اند. چیزی شبیه آنچه را که او به عنوان نکته‌هایی بسیار ظریف و نمکین از مادام کورنوئل یا لویی چهاردهم نقل می‌کند، محال بود خودش ابداع کند، و این نکته‌ای است که دربارهٔ بسیاری کسان دیگر نیز می‌توان گفت، و تعبیرهای بسیار دارد که فعلاً به یکی بسنده می‌کنیم: موقعیت فکری ما در هنگام «مشاهده» در سطحی بسیار پایین‌تر از هنگام آفرینش است.

بدین گونه، در درون دوست من بلوک، آقای بلوکی بود که چهل سالی از پدرش عقب‌تر بود، تکه‌های زمختی می‌پراند و به آنها همان اندازه می‌خندید که آقای بلوک واقعی بیرونی، چون همین که این آقای بلوک به خنده می‌افتاد (و البته کلمهٔ آخر چیزی را که گفته بود دوسه باری تکرار می‌کرد تا همهٔ شنوندگانش مزهٔ آن را درک کنند) خندهٔ پرصدای پدرش هم شنیده می‌شد که به این وسیله، سر میز، در هر فرصتی از گفته‌های پدرش استقبال می‌کرد. از همین رو بود که بلوک، پس از گفتن هوشمندانه‌ترین چیزها، تحت تأثیر آنچه از خانواده‌اش به او رسیده بود برای سی‌امین بار چیزهایی را تعریف می‌کرد که پدرش تنها در روزهای مهمی که او کسی را به خانه می‌برد که ارزش شگفت‌زده کردن را داشت، رو می‌کرد (به همان گونه که گت رسمی‌اش را هم آن روز می‌پوشید): کسی چون یکی از دبیران بلوک، یا دوستی که پیاپی جایزه می‌برد، یا، مانند آن شب، من و سن‌لو. گفته‌هایی از این گونه: «فلانی در نقد نظامی خیلی وارد است، بی‌ردخور و با سند و مدرک به دلایل قاطعی رسیده بود که نشان می‌داد در جنگ روس و ژاپن روسها می‌برند و ژاپنی‌ها می‌بازند.»^{۱۸۷} یا این که: «مرد برجسته‌ای است که محافل سیاسی او را یک سرمایه‌گذار بزرگ و محافل مالی یک سیاستمدار بزرگ می‌دانند.» چنین تکه‌هایی، با نکته‌ای دربارهٔ بارون دوروتشیلد و نکتهٔ دیگری دربارهٔ سرروفوس اسرائیل مخلوط می‌شد و ابهامی که آقای بلوک هنگام مطرح کردن این دو شخصیت به کار می‌برد می‌توانست این تصور را به دست دهد که آنان را از نزدیک شناخته است.

خود من هم گول خوردم، از شیوهٔ حرف زدن آقای بلوک دربارهٔ برگوت

خیال کردم که یکی از دوستان جانجانی اوست. و البته، آقای بلوک همه شخصیت‌های سرشناس را «بدون آن که بشناسد» می‌شناخت، چون آنان را دورادور در تئاتر، یا در خیابان دیده بود. از سوی دیگر تصور می‌کرد که قیافه و نام و شخصیت خودش هم برای آنان ناشناخته نیست و با دیدن او اغلب ناگزیر می‌شوند میل ناگهانی سلام کردن به او را در خود سرکوب کنند. آدمهای محافل بالا به صرف این که با چهره‌های با استعداد از نزدیک آشنایند و آنان را به شام دعوت می‌کنند، درک بهتری از آنان ندارند، اما اگر چندی در این محافل بسر ببری، بر اثر حماقت مردمان آنها بیش از اندازه دلت می‌خواهد در محیط‌های گمنامی زندگی کنی که در آنها، آدم را «بدون آن که بشناسند» می‌شناسند، و مردمان این محیط‌ها را بس هوشمندتر از آنی که هستند می‌انگاری. این نکته را با بحث درباره برگوت دریافتم.

در خانه آقای بلوک، تنها خود او نبود که حرفش خریدار داشت. پسر او نزد خواهرانش از خود او هم موفق‌تر بود، پیاپی به درستی و در حالی که سر در بشقاب خود فرو برده بود به آنان پرخاش می‌کرد و آنان از خنده روده‌بر می‌شدند. حتی در سخن گفتن شیوه خاص برادرشان را به کار می‌بردند و به خوبی آن را تقلید می‌کردند، انگار که اجباری و تنها شیوه مناسب آدمهای هوشمند باشد. هنگامی که سر رسیدیم، دختر بزرگ‌تر به یکی از کوچک‌ترها گفت: «برو پدر نرمخو و مادر خجسته‌مان را خبر کن.» و بلوک به آنان گفت: «ماده‌سگ‌ها، جناب سن‌لو، تکسوار سبک‌زوبین را که برای چند روزی از دونسیر، دیار سراهای سنگ صاف و اسبان بسیار آمده‌اند، به شما معرفی می‌کنم.» از آنجا که بلوک به همان اندازه که اهل ادب بود بددهن هم بود، گفته‌هایش معمولاً با شوخی‌هایی نه چندان هومری پایان می‌گرفت: «ای بابا، پیلوم‌های زرین سنجاقتان را یک کمی جمع و جور کنید، این قیافه گرفتن‌ها یعنی چه؟ هر چه باشد، پدر من که نیست!»^{۱۸۸} و خواهران به قهقهه می‌افتادند. به برادرشان گفتم که توصیه‌اش او، که آثار برگوت را بخوانم، خدمت بزرگی به من بود و از آنها بسیار لذت برده بودم.

آقای بلوک که برگوت را تنها دورادور می‌شناخت، و از زندگی او فقط همانی را می‌دانست که سر زبان همه بود، آثار او را هم به همین گونه غیرمستقیم، از طریق اظهار نظرهای به ظاهر ادبی می‌شناخت. در دنیای شاید و بلکه زندگی می‌کرد، آنجا که واهی را می‌ستایند و داوری‌شان نادرست است. و نداشت دقت و صلاحیت هیچ از اطمینان آدم نمی‌کاهد، بلکه برعکس. و معجزه شفا بخش خودستایی این است که گرچه گروه اندکی از آدمها از مناسبات برجسته و آگاهی‌های ژرف برخوردارند، کسانی که از اینها محروم‌اند خود را از همه بهره‌مندتر می‌انگارند، زیرا نگرش درجات اجتماعی چنین اقتضا می‌کند که هرکسی درجه خود را از همه بهتر و بزرگ‌ترین آدمها را از خود کم بهره‌تر، دچار بخت نامساعد، درخور ترحم بداند، آدمهایی که بدون شناختنشان از آنان سخن به میان می‌آورد و بدشان را می‌گوید، و بدون فهمیدنشان داوری و تحقیرشان می‌کند. حتی در مواردی هم که حاصل ضرب امتیازهای کوچک شخصی در خودستایی برای تضمین میزان خوشبختی لازم برای هرکس (یعنی بیشتر از آنچه نصیب دیگران شده است)، کافی نباشد، غبطه این کمبود را جبران می‌کند. درست است که غبطه با جمله‌هایی تحقیرآمیز بیان می‌شود، اما باید «نمی‌خواهم بشناسمش» را «نمی‌توانم بشناسمش» ترجمه کرد. این مفهوم عقلی جمله است، در حالی که مفهوم عاطفی آن این است: «نمی‌خواهم بشناسمش». می‌دانیم که حقیقت ندارد، اما این را صرفاً برای فریب دیگران نمی‌گوییم، برای این می‌گوییم که چنین حتی داریم، و همین برای از میان برداشتن فاصله، یعنی برای احساس شادکامی کافی است.

از آنجا که خودمحوری بدین گونه به هر آدمی امکان می‌دهد که خود را از همه درجات جهان برتر و شاه آن بداند، آقای بلوک صبحها هنگامی که شیر کاکائویش را می‌خورد و چشمش به امضای برگوت در پای مقاله‌ای از روزنامه‌ای می‌افتاد که بفهمی نفهمی بازش کرده بود، هوس می‌کرد شاه بسیار جباری باشد و از سر تحقیر او را چند لحظه بیشتر به حضور نمی‌پذیرفت،

بیدرنگ حکمش را صادر می‌کرد و این لذت بی‌دغدغه را به خود می‌داد که در فاصلهٔ جرعه‌های نوشاک داغش به تکرار بگوید: «این یارو برگوت را دیگر نمی‌شود خواند. عجب مردک مهملی شده. باید اشتراکمان را قطع کنیم. چه چرت و پرت‌های دهن‌پرکنی!» و یک نان کره مالیدهٔ دیگر به دهان می‌گذاشت.

گفتنی است که این اهمیت واهی آقای بلوک اندکی از حیطة ادراک خود او فراتر می‌رفت. پیش از همه، فرزندان او را انسانی برتر می‌دانستند. فرزندان همیشه گرایش دارند که پدر و مادر خود را یا خوارتر یا والاتر از آنچه هستند به‌شمار آورند، و یک پسر خوب همیشه پدر خود را از همهٔ پدرها بهتر، و حتی در ورای هرگونه دلیل عینی برای دوست داشتنش می‌داند. گوا این‌که آقای بلوک از چنین دلایلی هم برخوردار بود: مردی فهمیده، ظریف، و با خانواده‌اش مهربان بود. در حلقهٔ خویشان نزدیک، او را به‌ویژه از این رو خوش می‌داشتند که برخلاف محافل اشرافی، که آدمها را بر پایهٔ ضوابطی که هیچ منطقی هم ندارد و قواعدی نادرست اما جاافتاده، و در مقایسه با مجموع همهٔ آدمهای برازندهٔ دیگر داوری می‌کنند، در زندگی قشرهای بورژوا مهمانی‌ها و شب‌نشینی‌های خانوادگی بر محور کسانی می‌چرخد که مایهٔ شادی و گرمی مجلس‌اند هرچند که در یک محفل اشرافی دو شب هم دوام نمی‌آورند. از این گذشته در محیط‌هایی که از شکوه ساختگی اشرافیت آنجا خبری نیست، امتیازهایی از آن‌هم شگرف‌تر را جایگزین آن می‌کنند. بدین گونه بود که در خانوادهٔ آقای بلوک و حتی نزد بستگان بسیار دور، او را به خاطر شباهت‌هایی ادعایی در سبیل و در خمیدگی بینی‌اش، «بَدَل دوک دومال» می‌خواندند. (مگر نه این‌که در جمع پادوهای یک باشگاه، کسی که کلاهش را کج می‌گذارد و نیم‌تنهٔ بسیار تنگ به تن می‌کند تا مثلاً شبیه افسرهای خارجی شود، نزد همکارانش شخصیت جداگانه پیدا می‌کند؟)

شباهت آقای بلوک با دوک دومال بسیار گنگ بود، اما برای او به صورت عنوانی درآمده بود. می‌گفتند: «کدام بلوک؟ آها، دوک دومال؟» به

همان گونه که کسان دیگری می‌گویند: «پرنسس مورا؟ کدام؟ آها، ملکه (ناپل)؟» از این گذشته، نشانه‌های جزئی دیگری هم بود که در مجموع آقای بلوک را در چشم نزدیکانش برجسته می‌نمایانید. کالسکه‌ای نداشت و برخی روزها کالسکهٔ روباز دواسبه‌ای کرایه می‌کرد و یک‌وری لمیده در آن، با دو انگشت زیر چانه و دو انگشت دیگر روی شقیقه، جنگل بولونی را می‌پیمود، و گرچه به نظر کسانی که او را نمی‌شناختند این کارش «توی ذوق می‌زد»، اهل خانواده معتقد بودند که عمو سالومون می‌تواند به گرامون کادروس^{۱۸۹} درس برآزندگی بدهد. از آن کسانی بود که وقتی می‌میرند، به خاطر آن که با سردبیر روزنامهٔ رادیکال بر سر یک میز مستوران بلوار غذا می‌خورده‌اند، در ستون اخبار محافل این روزنامه «چهرهٔ شناخته‌شدهٔ پاریسی» خوانده می‌شوند. آقای بلوک به من و سن لو گفت که برگوت خیلی خوب می‌داند چرا او سلامش نمی‌کند و در نتیجه، همین که او را در تئاتر یا باشگاه می‌بیند، نگاهش را از او می‌دزدد. سن لو سرخ شد، چون اندیشید که این باشگاه نمی‌تواند باشگاه سوارکاران باشد که پدرش زمانی رئیس آن بود. از سوی دیگر، باید باشگاهی نسبتاً بسته می‌بود، چون آقای بلوک گفت که برگوت دیگر به آن راه ندارد. از این رو، هراسان از این که مبادا «دشمن را خوار بشمارد» از آقای بلوک پرسید که آیا منظورش باشگاه خیابان روآیال است که خانوادهٔ سن لو آن را «سطح پایین» می‌دانستند و سن لو خبر داشت که برخی یهودیان نیز آنجا می‌رفتند. آقای بلوک به حالتی بی‌اعتنا، غرورآمیز و شرماگین گفت: «نه، باشگاه کوچکی است، اما از این که شما می‌گویید خیلی بهتر است. باشگاه گاناش‌ها^{۱۹۰}، که هرکسی را هم راه نمی‌دهد.» بلوک از پدرش پرسید: «رئیسش سر روفوس اسرائیل نیست؟» می‌خواست به این وسیله به پدرش امکان دهد که دروغی افتخارآور بگوید و نمی‌دانست که این سرمایه‌گذار در نظر سن لو از همان وجهه‌ای که در خانوادهٔ خود او دارد برخوردار نیست. واقعیت این است که در باشگاه گاناش‌ها نه سر روفوس اسرائیل، که یکی از کارکنانش عضو بود، اما از آنجا که روابطش با کارفرمایش بسیار خوب بود،

کارت‌هایی از این سرمایه‌دار بزرگ در اختیار داشت و هر بار که آقای بلوک به سفر با یکی از خط‌هایی می‌رفت که سر روفوس مدیر آن بود، یکی از آن کارت‌ها را به او می‌داد، در نتیجه آقای بلوک می‌گفت: «به باشگاه می‌روم تا از سر روفوس یک سفارش‌نامه بگیرم.» و با آن کارت می‌توانست پیش رئیس‌های قطار خودنمایی کند. دختران بلوک برگوت را بیشتر می‌پسندیدند و بجای ادامه بحث باشگاه به او گریز زدند، و دختر کوچک‌تر به لحنی بسیار جدی (چون می‌پنداشت که برای بحث دربارهٔ چهره‌های خلاق هیچ اصطلاح‌هایی جز آنچه برادرش به کار می‌برد وجود ندارد) از او پرسید: «ببینم، این یارو برگوت واقعاً عجیب است؟ از دستهٔ کله‌گنده‌هایی مثل ویلیه یا کاتول هست یا نه؟» آقای نسیم برنار گفت: «من او را در چند جلسهٔ تمرین کامل دیده‌ام. ناشی است، یک شلمیل^{۱۱} درست و حسابی است.» این اشاره به قصهٔ شامیسو هیچ معنی بدی نداشت، اما صفت شلمیل از گویشی نیمه‌آلمانی نیمه‌یهودی می‌آمد که آقای بلوک از کاربرد آن در جمعی خودمانی لذت می‌برد، اما در حضور غریبه‌ها آن را جلف و نابجا می‌دانست. از این رو نگاهی سرزنش‌آمیز به دایی انداخت. بلوک گفت: «با استعداد است.» خواهرش با لحنی جدی گفت: «که این‌طور!» انگار که بخواهد بگوید که در این صورت می‌شود مرا بخشید. آقای بلوک با تحقیر گفت: «خوب، همهٔ نویسنده‌ها استعداد دارند.» پسرش چنگالش را بلند کرد و به حالتی که مثلاً بشدت تمسخرآمیز بود چشم نازک کرد و گفت: «حتی گفته می‌شود که می‌خواهد خودش را برای آکادمی نامزد کند.» آقای بلوک، که ظاهراً به اندازهٔ پسر و دخترانش از آکادمی نفرت نداشت گفت: «نه بابا! سواد این کار را ندارد. برای عضویت در آکادمی وزنهٔ لازم را ندارد.» «وانگهی، آکادمی برای خودش محفلی است و برگوت هیچ موقعیت برجسته‌ای ندارد.» این را دایی گفت که خانم بلوک از او ارث می‌برد، شخصیت آرام بی‌آزاری که شاید همان نام خانوادگی برنارش برای کار انداختن توانایی‌های پدر بزرگ من در کشف اصل و نسب او کافی بود، اما آن اندازه که باید با چهره‌اش

هماهنگی نداشت که انگار از کاخ داریوش آمده و خانم دیولافوا بازسازی اش کرده بود، و شاید به جبران همین نابسنگی هنردوستی نام نسیم را برگزیده بود تا آن چهره شوشی را با آرایه ای شرقی کامل کند و بالهای پران گاوی با سر آدم از خورسآباد را بر آن بیفزاید. اما آقای بلوک پیایی با دایی درشتی می کرد، یا از آن رو که نرمخویی آن جورکش بی آزار مایه تحریکش می شد، یا این که چون پول ویلا را دایی پرداخته بود می خواست با رفتار خود نشان دهد که همچنان استقلال خویش را حفظ کرده است و به ویژه نمی خواهد با چاپلوسی ارث دایی ثروتمند را برای خود تضمین کند.^{۹۰}

در حالی که آقای نسیم برنار با حالتی غمگین چهره خود را با ریش حلقه حلقه شاه سارگن به طرف بشقابش خم می کرد آقای بلوک داد زد: «بله دیگر، هر جا که لازم باشد چیز احمقانه دهن پرکنی گفته بشود، می شود روی شما حساب کرد. اگر برگوت اینجا بود شما اولین کسی بودید که مجیزش را می گفتید.»

دوست من هم از زمانی که ریش گذاشته بود به دایی بزرگش شبیه شده

• [نسیم برنار] به ویژه از این دلگیر بود که در حضور سر پیشخدمت با او درشتی می شد. زیر لب جمله نامفهومی گفت که تنها این عبارتش فهمیده شد: «جلو چشم مسکورها». در تورات «مسکور» به کسانی گفته می شود که در خدمت خداوندند. در خانواده بلوک، این نام را خصوصی درباره خدمتکاران به کار می بردند و همیشه هم از آن شادمان می شدند، زیرا این اطمینان که مسیحیان و خود خدمتکاران معنی اش را نمی فهمند، حس ویژگی دوگانه آقای نسیم برنار و آقای بلوک به عنوان «ارباب» و «یهودی» را ارضا می کرد. اما این عنوان دوم، در حضور غریبه ها، به جای رضایت ناخرمندی می انگیخت. آقای بلوک معتقد بود که دایی با سخن گفتن از «مسکور» جنبه شرقی خودش را بیش از اندازه نمایان می کند، به همان گونه که روسپی ای که همکارانش را با آدمهای محترمی به خانه دعوت کرده باشد از این که همکاران به حرفه خود اشاره کنند یا حرفهای بد بزنند ناخشنود می شود. در نتیجه، خواهش دایی نه تنها آقای بلوک را نرم نکرد، بلکه در او خشمی انگیخت که نمی توانست مهارش کند، و از هر فرصتی برای پریدن به دایی بینوا بهره می گرفت.^{۹۱}

بود. او هم ریشی حلقه حلقه و سیاه داشت.

آقای نسیم برنار به سن لو گفت: «پس شما پسر مارکی دومرسانت هستید. من خیلی خوب ایشان را می‌شناختم.» پنداشتم که «شناختن» را به همان مفهومی به کار می‌برد که آقای بلوک درباره برگوت می‌گفت. اما دیدم که می‌گوید: «پدر شما یکی از دوستان نزدیک من بودند.» چهره بلوک بینهایت سرخ شد، پدرش حالتی سخت ناخرسند به خود گرفت و دخترها به غش و ریه افتادند. چون که، علاقه به تظاهر که نزد آقای بلوک و فرزندانش مهار شده می‌نمود، در آقای نسیم برنار این عادت را پدید آورده بود که پیوسته دروغ بگوید. مثلاً، هنگام سفر، در هتل، آقای نسیم برنار همان کاری را می‌کرد که ممکن بود آقای بلوک هم بکند، یعنی از نوکرش می‌خواست همه روزنامه‌هایش را در گرماگرم نهار، در حالی که همه جمع‌اند، برایش به نهارخوری هتل بیاورد تا همه ببینند که او در سفر نوکری همراه دارد. اما دایی به آدمهایی که در هتل با آنان دوست می‌شد می‌گفت که سناتور است، کاری که آقای بلوک نمی‌کرد. گرچه مطمئن بود که روزی بی‌پایگی ادعای سناتوری‌اش فاش خواهد شد، در آن لحظه نمی‌توانست در برابر این نیاز که خود را سناتور بنامد مقاومت کند. آقای بلوک از دروغهای دایی و دشواری‌هایی که برای او در پی داشت سخت آزرده بود. آهسته به سن لو گفت: «ولش کنید، بینهایت دروغگو است.» که برعکس سن لو را به او علاقمندتر کرد، زیرا روانشناسی دروغگویان برایش بسیار جالب بود. و بلوک در تکمیل گفته پدرش: «از ایتاکسین اودیستوس هم که آتنه او را دروغگوترین آدمها می‌نامید دروغگوتر است.»^{۱۹۳} آقای نسیم برنار به صدای بلند گفت: «خیلی عجیب است‌ها! تصور این که یک روزی با پسر دوستم سر یک میز بنشینم محال بود! در پاریس یک عکس پدرتان و کلی از نامه‌های او را در خانه دارم. همیشه مرا دایی جان صدا می‌کرد و هیچوقت هم نفهمیدیم چرا. مرد جذاب برجسته‌ای بود. یادم می‌آید که در یک شامی در خانه من، در نیس، با حضور ساردو، لابیث، اوژیه...» که آقای بلوک به

تمسخر ادامه داد: «... مولیر، راسین، کورنی» و بلوک آن را با «پلائوتوس، مناندره، کالیداسا» ۱۹۴ کامل کرد. آقای نسیم برنار، رنجیده، یکبارہ از گفتن بازایستاد و تا پایان شام لب بسته ماند، و بدین گونه خود را زاهدانه از لذتی بزرگ محروم کرد.

بلوک گفت: «جناب سن لوی مفرغین خود، یک کم دیگر از این اردک که قربانی کننده نام آور پرندگان رانهای سنگین از چربی اش را چند بار با شراب سرخ غسل داده میل کنید.»

معمولاً، آقای بلوک پس از آن که به مناسبت پذیرایی از یکی از دوستان برجسته پسرش چند داستانی درباره سیروفوس اسرائیل و دیگران پیشکش می کرد، با این گمان که اوج مهربانی را در حق پسرش به جا آورده است کناره می گرفت تا خود را پیش «بچه مدرسه ای» سبک نکند. اما اگر موقعیت دارای اهمیت بنیادی بود (مانند روزی که پسرش در کنکور قبول شد) به مجموعه همیشگی ماجراهایی که تعریف می کرد این تکه تمسخرآمیز را هم می افزود که بیشتر ویژه دوستان خودش بود و پسرش بی اندازه به خود بالید از اینکه آن را به دوستان او هم گفت: «دولت کاری نابخشودنی کرده. با آقای کوکلن ۱۹۵ مشورت نکرده! آقای کوکلن هم گفته که خیلی ناراضی است.» (آقای بلوک از این که مرتجع بود و از اهل تاثیر بدش می آمد به خود می نازید).

اما بلوک و خواهرانش از شگفت زدگی تا بنا گوش سرخ شدند هنگامی که پدرشان، برای آن که نشان دهد از دو دوست پسرش تا آخر شاهانه پذیرایی می کند، دستور داد شامپانی بیاورند و با لحنی به ظاهر بی اعتنا اعلام کرد که «برای شادی ما»، سه بلیت نمایش یک دسته اوپرا کمیک را که همان شب در کازینو اجرا می شد تهیه کرده است. متأسف بود از اینکه نتوانسته بود لژی بگیرد. لژها همیشه اشغال بود. وانگهی، خودش اغلب تجربه کرده و دیده بود که جاهای جلوتالار بهتر از لژ است. اما، در حالی که عیب پسرش را، (یعنی عیبی که خود می پنداشت دیگران نمی بینند) می شد بی ادبی دانست، عیب خود او خست بود. از این رو، آنچه به نام شامپانی به ما خوراند شراب معمولی

گازداری بود که در تُنگی ریخته بودند، و جاهای جلو تالارش جاهایی در وسط تالار از آب درآمد که نصف قیمت بود، اما نخستش چون امدادی ملکوتی، معجزه وار او را مطمئن می کرد که ما نه در سر میز و نه در تئاتر (که همه لژهایش خالی بود) متوجه تفاوت نمی شویم. و پس از آن که رخصت داد از محتوای جام پختی که پسرش آن را به نام فرخنده «تُنگ میان تنگ» نامید لیبی تر کنیم، تابلویی نشانمان داد که آن قدر دوستش داشت که با خود به بلبک آورده بود. گفت که کار روبنس است. سن لوساده لوحانه پرسید که آیا امضا دارد. آقای بلوک سرخ شد و گفت که داده بود امضا را ببرند تا تابلو در قاب جا بگیرد، که البته مهم نبود چون قصد فروختنش را نداشت. سپس به سرعت مرخصمان کرد تا به خواندن روزنامه رسمی پردازد که چندین شماره اش در خانه تلمبار شده بود و، به گفته خودش، «موقعیت پارلمانی» اش ایجاب می کرد آنها را بخواند، که البته درباره ماهیت دقیق این «موقعیت» توضیحی نداد. بلوک گفت: «شال گردنم را بردارم و برویم، چون زفیروس و بورئاس بر سر دریای ماهی آکنند دعوا دارند، و اگر بعد از نمایش یک کمی بیرون بمانیم با نخستین پرتوهای اِثوس سرخ انگشت به خانه برمی گردیم.»^{۱۹۶} در بیرون از خانه از سن لو پرسید: «راستی (ومن به خود لرزیدم، چون بیدرنگ فهمیدم که با آن لحن تمسخرآمیز می خواهد درباره آقای دوشارلوس حرف بزند)، آن آدمک والایی که لباس تیره به تن داشت و پریروز صبح در پلاژ با او قدم می زدید کی بود؟» سن لو آزرده گفت: «دایی ام بود». بدبختانه، «اشتباه لپی» چیزی نبود که بلوک را از میدان بدر کند، این بود که از خنده به خود پیچید و گفت: «تبریک عرض می کنم، باید حدس می زدم، خیلی شیک و پیک بود؛ بعد هم، از دک و پوزش معلوم بود که از آن خرفتهای خیلی معرکه است.» سن لو در اوج خشم گفت: «کاملاً در اشتباهید، مرد بسیار فهمیده ای است.» — «متأسفم، در این صورت آن قدرها هم کامل نیست. در هر حال خیلی خوش دارم با او آشنا بشوم چون مطمئنم که چیزهایی که درباره همچو قیافه هایی بنویسم خیلی مناسب از آب در می آید. واقعاً که قیافه اش

معرکه است. اما سعی می‌کنم جنبهٔ کاریکاتوری‌اش را ندیده بگیرم که برای یک هنرمند شیفتهٔ زیبایی تجسمی جمله چندان ارزشی ندارد، منظورم سر و کله‌اش است که، می‌بخشیده‌ها، از خنده روده‌بُرم کرد، در عوض روی جنبهٔ اشرافی‌اش تأکید می‌گذارم که در مجموع تأثیر دبشی روی آدم می‌گذارد و بعد از این که مدت کوتاهی آدم را خندانند، حالت درجهٔ یکش آدم را جلب می‌کند. راستی،» رو به من کرد، «(یک چیزی هست که البته دربارهٔ موضوع کاملاً متفاوتی است و مدتهاست که می‌خواهم از تو پرسم، اما هر وقت که با همیم، نمی‌دانم کدام خدای خجستهٔ المپ‌نشینی پاک از یادم می‌برد که موضوع را، که بدون شک می‌توانسته برایم خیلی مفید باشد و خواهد بود، ازت پرسم. آن شخص زیبایی که با تو در باغ وحش دیدم و یک آقایی که فکر می‌کنم قیافه‌اش برایم آشناست و یک دختر موبلند هم همراهش بودند، کیست؟» درست فهمیده بودم که خانم سوان نام بلوک را به خاطر نمی‌آورد، چون او را به نام دیگری خواند و گفت که کارمند وزارتخانه‌ای است که از آن پس هیچگاه به فکر نیفتادم که بینم آنجا استخدام شده بود یا نه. اما چگونه ممکن بود که بلوک، که به گفتهٔ خانم سوان در آن زمان، با او آشنا شده بود، نامش را به خاطر نیاورد؟ چنان در شگفت شدم که چند لحظه‌ای ساکت ماندم و پاسخی ندادم. بلوک گفت: «در هر حال، تبریک می‌گویم. فکر نمی‌کنم با او به تو بد گذشته باشد. چند روز پیش تر از آن در قطار کمربندی با او آشنا شده بودم. لطف کرد و کمربندش را برای این نوکرت باز کرد، به عمرم همچو کیفی نکرده بودم و می‌خواستیم همهٔ ترتیباً... لازم را برای دیدار دوباره بدهیم که یکی از آشنایانش نامردی کرد و در ایستگاه ماقبل آخر سوار شد.» پنداری بلوک از سکوت من خوشش نیامد، گفت: «امیدوار بودم به کمک تو نشانی‌اش را پیدا کنم و هفته‌ای چند بار خدمتش برسم و لذت‌های اروس را که خدایان خیلی دوست دارند بچشم، اما خیلی پافشاری نمی‌کنم چون می‌بینم که داری ملاحظه به خرج می‌دهی، در حالی که از آن حرفه‌ای‌ها بود و بین پاریس و پوئن دوژور سه بار پشت سر هم به ظریف‌ترین وجه به من

راه داد. بالاخره یک شبی گیرش می آورم.»

پس از آن شب یک بار به دیدن بلوک رفتم، او هم به بازدیدم آمد اما من بیرون رفته بودم، و فقط فرانسواز (که از اتفاق بلوک را هرگز ندیده بود، هرچند که او به کومبره آمده بود) او را دید که سراغ مرا می گرفت. در نتیجه، همه آنچه از فرانسواز دستگیرم شد این بود که «یکی از آقایانی» که می شناختم، با سر و وضعی معمولی که نظر او را چندان جلب نکرده بود، به دیدن من آمده بود و معلوم نبود چه می خواهد. اما، با آن که خوب می دانستم برخی برداشتهای اجتماعی فرانسواز هیچگاه بر من روشن نخواهد شد (که شاید تا اندازه ای ناشی از تداخل واژه ها، نام هایی بودند که او یک بار، و برای همیشه، آنها را با هم اشتباه گرفته بود)، و از سوی دیگر مدت ها می شد که از اندیشیدن درباره شان چشم پوشیده بودم، باز نتوانستم از این کوشش البته بی نتیجه خودداری کنم که بفهمم چرا نام بلوک برای فرانسواز آن قدر عظمت داشت. چون همین که گفتم جوانی که دیده بود آقای بلوک بوده است، آن قدر حیرت کرد و دل سرد شد که چند قدم پس پس رفت. به حالتی افسرده گفت: «نفهمیدم، آقای بلوک این بود؟!» انگار که شخصیتی به آن نام آوری باید ظاهری می داشت که بیدرنگ «نشان دهد» سروکار آدم با یکی از بزرگان جهان است، و به شیوه کسی که معتقد باشد فلان شخصیت تاریخی در حد شهرتی که دارد نیست، پیاپی با لحنی شگفت زده که حس می کردی بذرهای تردیدی همه شمول برای آینده در آن کاشته شده است، تکرار می کرد: «نفهمیدم، آقای بلوک این بود؟! واقعاً که هیچ به قیافه اش نمی آمد او باشد.» به نظر آمد که به این خاطر از من کینه ای به دل گرفته باشد، انگار که من بلوک را بس بهتر از آنی که بود نمایانده بودم، با این همه، لطف کرد و در ادامه گفت: «خوب دیگر، آقای بلوک هر چه باشد، آقا خودشان از او کم تر نیستند.»

چیزی نگذشت که از سن لو، که بسیار دوستش می داشت، دچار سرخوردگی ای از نوعی دیگر شد که مدتش کوتاه تر بود: باخبر شد که او

جمهوریخواه است. خودش سلطنت طلب بود، هر چند که در بحث درباره، مثلاً، ملکه پرتغال با بی احترامی ویژه ای که نزد مردم عادی نشانه اوج احترام است می گفت: «آملی، خواهر فیلیپ». اما یک مارکی، یک مارکی که در نگاه اول او را از خود بیخود کرده بود، وقتی از جمهوری طرفداری می کرد دیگر یک مارکی واقعی نبود. فرانسواز از این نکته همان قدر ناخرسند شد که اگر من جعبه ای به او می دادم و او طلا می پنداشت، و از من بسیار سپاسگزاری می کرد، و سپس زرگری می گفت که از آب طلاست. بیدرنگ من لو از چشمش افتاد، اما خیلی زود دوباره در دلش جا گرفت، چون با خود اندیشید که من لو، به عنوان یک مارکی، نمی تواند جمهوریخواه باشد، بلکه فقط از سر سودجویی وانمود می کند، چون با دولتی که بر سر کار است چنین کاری نفع بسیار دارد. از همان روز، سردی اش با من لو، و کینه اش با من، پایان گرفت. و هر بار که درباره سن لو حرف می زد می گفت: «آدم دورویی است»، و با لبخندی پهن و خوشدلانه می فهمانید که به او به همان اندازه روز نخست احترام می گذارد و او را بخشیده است.

حال آن که برعکس، صمیمیت و صداقت من لو کامل بود، و همین صفای روحی بود که او را به همان اندازه به دوستی توانا می کرد که من ناتوان بودم، چون از یک سو نمی توانست خود را با عاطفه خودخواهانه ای چون عشق یکسره ارضا کند، و از سوی دیگر آنچه را که، مثلاً، من در درون داشتم او در خود نمی یافت، و آن این که آدم نتواند خوراک معنوی خود را جز در خویشتن در جای دیگری بیابد.

خطای دیگر فرانسواز درباره سن لو این بود که می گفت او به ظاهر وانمود می کند که آدم ها را تحقیر نمی کند، اما حقیقت چیز دیگری است و کافی است آدم او را در حال پرخاش با مهترش ببیند. در واقع، من لو چند باری بر سر مهترش داد کشیده بود، و این در نزد او، بیش از آن که نشانه حس تفاوت باشد از تساوی طبقاتی خبر می داد. در پاسخ من که خرده گرفتم از این که با مهترش اندکی درشتی کرده بود، گفت: «آخر، چرا باید ادا در بیاورم و با او

مؤدبانه حرف بزیم؟ مگر هم تراز من نیست؟ مگر به اندازهٔ عموها و پسرعموهایم به من نزدیک نیست؟» و با لحنی تحقیرآمیز: «گویا به نظر شما باید با او با احترام رفتار کنم، آن طوری که آدم با پایین تر از خودش می‌کند! مثل یک اشرافی حرف می‌زنید.»

در واقع، اگر طبقه‌ای بود که سن لو در برابرش موضعگیری داشت و با آن بیطرف نبود، طبقهٔ اشراف بود، تا آنجا که هر اندازه پذیرفتن برتری یک اشراف زاده را دشوار می‌دانست، قبول این که یک آدم عادی برتر باشد برایش آسان می‌نمود. وقتی از پرنسس دولوکزامبورگ گفتم که با مادام دوویلپاریزیس دیده بودم، سن لو گفت:

«خینگ است، مثل همهٔ همگنانش. در ضمن از خویشان نزدیک من هم هست.»

از آنجا که دربارهٔ محافل اشرافی پشداوری داشت، به ندرت آنجا می‌رفت و رفتار تحقیرآمیز یا دشمنانه‌ای که آنجا پیش می‌گرفت تأسف نزدیکان و خویشانش را از رابطه‌اش با یک زن («اهل تئاتر») دوچندان می‌کرد، رابطه‌ای که به اعتقاد آنان کار او را ساخته و از جمله آن روحیهٔ سرکشی و خیره‌سری را در او پدید آورده، از راه به درش برده بود و سرانجام او را یکسره («از طبقه‌اش می‌انداخت»). از این رو، مردان سبکسر فوبورسن ژرمن در بحث دربارهٔ معشوقهٔ روبر هیچ ترحمی از خود نشان نمی‌دادند، می‌گفتند: «فاحشه‌ها کارشان را می‌کنند، فرقی با آدمهای دیگر ندارند. اما این یکی، نه! هیچوقت نمی‌بخشیمش! به کسی که دوستش داریم خیلی بدی کرده.» البته سن لو اولین کسی نبود که نخ به پا داشت. ۱۹۷ اما دیگران به عنوان اشراف زاده خوش می‌گذرانند، همچنان از دیدگاهی اشرافی به سیاست، به همه چیز، فکر می‌کردند. در حالی که، در خانوادهٔ سن لو معتقد بودند او «خراب» شده است. نمی‌فهمیدند که برای بسیاری از جوانان اشرافی، معشوقه اغلب نقش یک استاد واقعی را بازی می‌کند و روابطی از این گونه تنها مدرسهٔ اخلاقی است که در آن با فرهنگی برتر آشنا می‌شوند و به ارزش‌آشنایی‌های

بی چشمداشت پی می‌برند، و بدون این گونه روابط آدمهایی بی‌فرهنگ، در دوستی زمخت، بی‌ظرافت و کج‌سلیقه باقی می‌مانند. حتی در میان عوام هم (که از نظر زمختی اغلب شباهت بسیاری به اشراف دارند)، زن که حساس‌تر، ظریف‌تر است و فراغت بیشتری دارد، به برخی ظرافت‌ها کنجکاو است، برخی زیبایی‌های عاطفه و هنر را محترم می‌دارد و اگر هم آنها را نفهمد، برایشان بیش از آنچه مرد از همه خواستنی‌تر می‌داند، یعنی پول و مقام، ارزش قائل است. و معشوق او چه اشراف‌زاده‌ای چون سن لو باشد و چه جوان کارگری (مثلاً برق کاران امروزه از زمره شوالیه‌های واقعی‌اند)، دلدار خود را آن قدر شایسته دل بستگی و احترام می‌داند که به آنچه او دوست دارد و محترم می‌شمارد نیز دل می‌بندد؛ و بدین گونه، سلسله مراتب ارزشها برای او بازگونه می‌شود. زن به خاطر جنسش ضعیف است، نابسامانی‌هایی عصبی توضیح‌ناپذیر دارد که معشوق تندرست او اگر آنها را نزد یک مرد، یا حتی زن دیگری، خاله‌ای یا دخترعمویی ببیند، لبخندی به لب می‌آورد. اما تاب دیدن رنج کسی را که دل بسته اوست ندارد. اشراف‌زاده جوانی، چون سن لو، که معشوقه‌ای دارد، عادت می‌کند هر بار که با او برای شام به کاپاره‌ای می‌رود والریانات^{۱۹۸} در جیب داشته باشد که شاید به کار او بیاید، و به تأکید و بی‌نیشخندی از پیشخدمت بخواهد که درها را بی صدا ببندد، پارچه نمودار روی میز پهن نکند، تا مبادا معشوقه‌اش دچار ناراحتی‌هایی بشود که خود او هیچگاه حششان نکرده است، و برای او بیانگر دنیایی ناشناخته‌اند که از معشوقه آموخته است آن را واقعی بداند، ناراحتی‌هایی که او اکنون، بی‌نیازی به شناختنشان، دردشان را می‌داند، حتی هنگامی که کسان دیگری دچارشان می‌شوند. معشوقه سن لو — به همان گونه که نخستین راهبان قرون وسطی به مسیحیت آموختند — دلسوزی برای حیوانات را به او آموخته بود، زیرا خود عاشق آنها بود. و هرگز بدون سگ و قناری و طوطی‌هایش به سفر نمی‌رفت؛ سن لو با علاقه‌ای مادرانه از آنها مراقبت می‌کرد و آدمهایی را که با جانوران بدرفتاری کنند وحشی می‌خواند. از سوی دیگر، زن هنرپیشه‌ای، یا مدعی

هنر پیشگی، مانند آنی که با سن لو زندگی می‌کرد، چه هوشمند بود و چه نه — که این را نمی‌دانستم — همنشینی با زنان اشرافی را برای او ملال‌آور کرده، اجبار رفتن به شب‌نشینی‌ها را خسته‌کننده چون بیگاری نمایانده، او را از اسنوبی و بیهودگی نجات داده بود. اما، گرچه به یاری او روابط محفلی در زندگی سن لو جای کم‌تری داشت، در عوض به او آموخته بود که روابط خود را با ظرافت و نجابت همراه کند، در حالی که اگر یک مرد محفل‌نشین ساده باقی می‌ماند، دوستی‌هایش انگیزه‌هایی پوچ و سودجویانه می‌یافت و بی‌ظرافت می‌شد.

معشوقه سن لو، با غریزه زنانه، و با ارزش بیشتر نهادن بر آن ویژگی‌های احساساتی مردان، که معشوقش بدون او آنها را به خوبی نمی‌شناخت یا جدی نمی‌گرفت، خیلی زود توانسته بود از میان دوستان او این یا آن کسی را که به راستی به او محبت داشت باز شناسد و بر دیگران ترجیح دهد. و می‌دانست چگونه سن لو را وادارد که قدردان آن دوست باشد، و این را به او نشان دهد، آنچه را که مایه شادکامی او می‌شد یا رنجش می‌داد بشناسد. و به زودی سن لو، بی آن که دیگر نیازی باشد که او بگوید، خود به همه این چیزها توجه نشان می‌داد، و در بلبک که معشوقه اش آنجا نبود، به منی که او هیچگاه ندیده بود و شاید سن لو هنوز در نامه‌هایش هم به من اشاره نکرده بود، چنان توجه داشت که من نگفته پنجره کالسکه را برایم می‌بست، گلهایی را که برایم بد بود از من دور می‌کرد، و اگر لازم می‌شد که هنگام رفتن با چند نفر هم‌زمان خداحافظی کند، ترتیبی می‌داد که، زودتر از آنان جدا شود تا در آخر اندکی با من تنها بماند، میان من و آنان فرق بگذارد، با من رفتاری جداگانه داشته باشد. معشوقه سن لو ذهن او را به روی آنچه به چشم نمی‌آید گشوده بود، زندگی او را با جدیت آمیخته، ظرافت‌هایی را در دلش جا داده بود، اما خانواده او اینها را نمی‌دید و با آه و ناله پیایی می‌گفت: «آه، این زنک آخر او را می‌کشد، فعلاً هم که دارد بی‌آبرویش می‌کند.» درست است که دیگر همه آنچه را که می‌توانست به کارش آید از او فرا گرفته بود، و اکنون همه آنچه از